

پکا (peka) نویسنده: یوتا تراپیر مترجم: مهر افزا

هشت ساله بودم که او به دنیا آمد. بعدها فکر می کردم که من آن روزها آدم خوشبختی بوده ام. اما هنگامی که خوب فکر کردم، دریافتم که در آن زمان من ناخن هایم را می جویدم و پوست دستم را زخم می کردم به گونه ای که اغلب سوزش دردناکی داشت.

از وقتی که همه چیز را دانستم، همواره همان رویای بیداری را می دیدم. رویای پریان مهربان که سه آرزوی انسان را برآورده می ساختند.

من تنها یک آرزو داشتم اما آن یک آرزو نیز برآورده شدنی نبود:

آرزوی من آن بود که زمان را به عقب بازگردانم و در فرصتی مناسب به مبادله خون پردازم. نوعی تعویض خون برای برادرم که در واقع نوعی تغییر زندگی برای او خواهد بود تا او بتواند بنشیند، حرکت کند بایستد، راه برود و در زمان مناسب سخن گفتن را یاد بگیرد، هر آوا را به درستی تلفظ کند، بتواند به مدرسه های عادی برود: آری تعویض زندگی، اما هیچ پری خوبی نمی تواند زمان را باز گرداند.

برادر من به "بازی پرواز" خیلی علاقه داشت. بدین منظور باید به پشت دراز می کشیدم و پاهایم را دراز می کردم. بعد او به شکم روی پاهای من می خوابید دست هایش را می گرفتم. او پاهایش را به این سو و آن سومی چرخاند و "پرواز" می کرد.

او می خندید، شادی در چهره اش می درخشید! اما همواره اندوهی پنهان در دیدگانش به چشم می خورد. وقتی پاهای او را به سرعت تکان می دادم، او با وحشت فریادی می زد: پکا! پکا! و بعد من دیگر او را نمی چرخاندم و او را به زمین می گذاشتم.

او مرا با نام پکال صدا می زد، زیرا نمی توانست حروف "ت" و "ر" را در کلمه "پترا" درست تلفظ کند به همین سبب در اکثر کلمه هایی که او به کار می برد، همواره یک "ک" وجود داشت.

شانزده ساله بودم که عاشق شدم، بار اول نبود اما اولین باری بود که آن را جدی گرفتم. گرد (Gred) چهار سال از من بزرگتر بود و در دانشکده فنی درس می خواند. فرد خوبی به نظر می آمد: قد بلند، کشیده، ورزشکار، موهای کوتاه و صاف با رنگ قهوه ای که به سیاه می زد و همچنین با چشمان آبی مایل به خاکستری، مهربان بود و پرسش های مناسبی مطرح می کرد. معمولاً عطرهای خوشبو می زد و من بوی آن را بویژه وقتی بوسه می زد، دوست داشتم.

من برای او درباره برادرم سخن گفته بودم. وقتی که گرد یک بار به دیدار من آمد، می کوشید مهربان باشد و برادرم نیز از توجه یک فرد غریبه بسیار مسرور بود پشت سر هم برای او حرف می زد: پکا و. گلیک، گرد هم می توانست حرف های او را بفهمد. وقتی که برادرم بیشتر از "با" (Ba) کاکا (Kaka) و پیلن (pilyn) و

اوكو0 (Auko) و موکاو (Mokoa) سخن گفت، گرد در سخن گفتن جملات خود را به جمله هاي اسمي بدون فعل محدود مي کرد.

و اين موضوع براي بردارم بسيار هيجان انگيز بود و او را به عنوان ” کيک دوست داشتني“ مي دانست.

من اين ابراز علاقه و تمايل را به عنوان يك نشانه خوب قلمداد کردم. و در من حالي از اطمینان تنیده شده چون تارهاي ظريف را حس کردم.

اما بعد نوعي تشويش را در دل احساس نمودم و اين اتفاق ناگهان رخ داد.

من از بچگي حس ششم بسيار قوي و حساسي درباره عقايد و هيجانان غير قابل بيان داشتم. من احساس مي کردم که گرد از بردارم رويگردان است به همين خاطر از سمت بردارم به نزد من آمد مرا به طرف خود کشيد و خواست مرا ببوسد. من از انجام اين کار در مقابل ديگان برادرزم بسيار خجالت کشيدم.

گرد گفت: آه او اين را نمي فهمد.

ناگهان احساس کردم، تارهاي اطمینان تنیده شده در قلبم شکاف برداشت.

راستي در نظر گرد برادر من چه انساني بود؟ آیا او انسان نيست؟ آیا مي توان از کنار او به راحتی گذشت؟ آیا وجود هيچ نقشي ايفا نمي کند؟ آیا اگر فرد ديگري در اتاق بود؛ گرد چنين رفتاري را انجام مي داد و مرا مي بوسيد؟ اعتراف کردم که احساس بدني بود. سپس برادرم به سمت من آمد و گفت:
پکا، باز، پروا، پرواز، بازي

من روي زمين دراز کشيدم، پاهایم را بلند کردم، دستان او را گرفتم و ميشي (Mishi) پرواز کرد و خنديد به گرد نگاه کردم، با خودم انديشيدم که حتما او هم از شادي ميشي خوشحال است اما من در چهره او فقط تغييراتي خواندم. وقتي که عميق تر نگرينم در چهره او حسادت را ديدم.

او گفت: من بايد بروم. نا آرامي خودم را پنهان کردم، شايد اشتباه کرده باشم مطمئنا من اشتباه کرده ام. غير ممکن است که کسی به يك انسان قابل ترحم مانند گرد حسادت بورزد.

اين اتفاقات در تابستان رخ داد.

پاييز که شد، بردارم دوباره به مدرسه استثنائي وين آمد.

ما او را در تعطيلات به طور منظم ملاقات مي کردیم. يکبار پدر و مادرم قصد داشتند براي پايان هفته به مسافرت بروند. آنها از من خواستند تا من روز يکشنبه به ديدن ميشي بروم. با خودم فکر کردم تا با او به پارک پراتر (Prater) در وين بروم.

از گرد پرسیدم که آیا او مایل است با ما همراه شود، صدای او را از پشت تلفن اندکی گرفته بود اما از آنجا که چهره او را نمی دیدم نمی توانستم که او چگونه پیشنهاد مرا پذیرفته است. اما سرانجام او گفت که می آید.

آن روز یکی از روزهای صاف و آبی ماه سپتامبر بود، تابستان هنوز التهاب خود را به فراموشی نسپرده بود. آن روز برای رفتن به پارک پراتر بسیار مناسب بود. من می خواستم میثی را با وسایل آرام به حرکت در آورم. او را روی یک بازی گردان (ماشین ها یا اسب هایی که در یک دایره حول یک محور می چرخند) قرار دادم، هنگامی که میثی یک نیم دایره را طی می کرد و به سوی من می آمد، من برای او دست تکان می دادم. گرد کنار من ایستاده بود اما دست تکان نمی داد.

سپس ما از میان پارک پراتر عبور کردیم و به تماشای مردمی که از سوار شدن بر انواع وسایل بازی غرق در سر و صدا بودند پرداختم، وسایلی مانند قطار هوایی، قالیچه پرده، تیر اندازی، اتومبیل رانی، تاب بازی و چرخ و فلک کنار یک دکه برای میثی پشمک خریدم. گرد گفت: پشمک برای دندان ضرر دارد.

اما من با خودم فکر کردم که برای قلب و بدست آوردن دل انسان بسیار مفید است اما به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم. چرا که برای من خیلی بی اهمیت به نظر رسید.

متوجه شدم که گویی گرد چهره خودش را از سمت صندلی چرخدار به دیگر سو گردانده است.

ناگهان دیدم دو جوان به سوی ما می آیند. به نظر می رسید که آنها دوستان همکلاسی گرد باشند. آنها مقابل ما ایستادند و سلام گرمی به گرد تقدیم کردند.

اما چندان با آنها گرم برخورد نکرد. آنها سعی داشتند او را به حرف بیاورند اما او امتناع می ورزید. من انتظار داشتم که او ما را معرفی کند و بگوید: این دوست دختر من پتر است و این برادر او میثی یا آنکه حداقل چیزی مشابه این به زبان آورد. اما چنین

چیزی اتفاق نیفتاد. گرد با حالتی عصبی به من نگاه کرد، انگار می ترسید که مبدا میثی لب به سخن باز کند و آنها به سبب سخن گفتن او پی به شخصیت میثی ببرند.

دو دانشجو با تعجب به او نگاه کردند. من به چهره گرد نگریستم و متوجه شدم که او در آن حالت از درون خود را می خورد و این وضعیت برای او بسیار دردآور بود. او می خواست به هر نحو که شده از آن شرایط بگریزد. به همین خاطر رو به آنان کرد و گفت: فردا شما را در دانشگاه ملاقات می کنم.

تارهای اعتماد من به کلی گسیخته شده بود. این گسست به اندازه ای بود که دیگر قادر نبودم سر خوردگی خود را پنهان کنم. فقط پیاده روی کردن با گرد برای دوستی کافی نبود.

دوست من؛ اگر به راستی دوستی واقعی باشد باید بتواند برادرم را به طور کامل بپذیرد نه این که فقط تحمل کند و یا از تماس او با دیگران حذر داشته باشد.

میثی دو باره گفت: پیشکا! و آن بالا را گرفت.

گفتم: خوشمزه است، نوش جان!

زمان بازگشت به خانه فرا رسیده بود. گرد از من پرسید: شنبه آینده دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم؟

گفتم: فکر می‌کنم بهتر آن باشد که دیگر هیچ وقت یکدیگر را نبینیم.

بازگشتم، برادرم را برداشتم و راهی شدم. گاهی اوقات انسان باید بی‌صدا فریاد کند!